



### ساندویچ

زنگ تفریح بود و سهیل داشت ساندویچ‌هایی را که از خانه آورده بود، می‌خورد. همین موقع، حمید که بهترین دوست سهیل بود، از راه رسید.  
سهیل گفت: «حمیدجان، دوست داشتم نصف یکی از ساندویچ‌هایم را به تو بدهم... اما همه‌اش سی‌وهفت تا ساندویچ برای خودم آورده‌ام!»

### کامیون

خانم: «آقای دکتر به دادم برسید... شوهر من راننده‌ی کامیون است. تازه‌گی‌ها او دچار مشکل بسیار عجیبی شده.»  
دکتر: «تترسید خانم محترم... می‌دانم مشکل ایشان چیست. حتماً این است که شوهرتان با کامیونش حرف می‌زند... نگران نباشید... این طبیعی است.»  
خانم: «نه آقای دکتر... مشکل این است که کامیونش با او حرف می‌زند!»



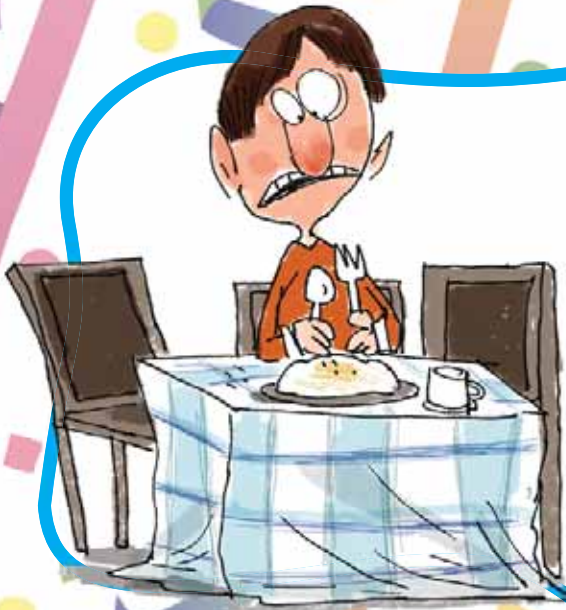
### جای خالی

کارمند به رئیس گفت: «دیشب در مهمانی، جای شما خیلی خالی بود قربان.»  
رئیس گفت: «اما شما هم که دیشب در مهمانی نبوده‌اید!»  
کارمند گفت: «من هر جا باشم، جای خالی شما را احساس می‌کنم قربان!»



### دوست

زن به مرد خسیس: «ممنون که میز ناهار خوری خریدی... اما چرا فقط دو تا صندلی خریده‌ای؟... اگر یک شب یکی از دوستان بخواهد برای شام بماند، چه کار کنیم؟»  
مرد: «اگر کسی دوست راست راستکی باشد، هیچ وقت دلش نمی‌آید برای شام، ما را به زحمت بیندازد!... اگر هم دوست واقعی نباشد و بخواهد شام بماند، ما فقط به دوستان واقعی شام می‌دهیم!»



## چتر باز

نامزد بنفشه خانم، چتر باز بود. یک شب آقای چتر باز، برای شام به خانه‌ی بنفشه خانم این‌ها دعوت شد.  
قبل از شام، بنفشه خانم گفت: «امشب اولین بار است که من توی عمرم آشپزی کرده‌ام و مامان هم هیچ کمکی به من نکرده است.»

وقتی آقای چتر باز، غذای بنفشه خانم را دید، گفت: «من سال‌هاست که از توی هواپیما می‌پریم بیرون... بارها با چتر، روی تمساح افتاده‌ام... توی بیابان، با گرگ و گراز جنگیده‌ام... حدود شش هفته از یک درخت آویزان بوده‌ام... بارها زخمی شده‌ام... سه ماه در اقیانوس به یک تکه چوب چسبیده بوده‌ام... اما اجازه بدهید امشب از این غذا نخورم!»

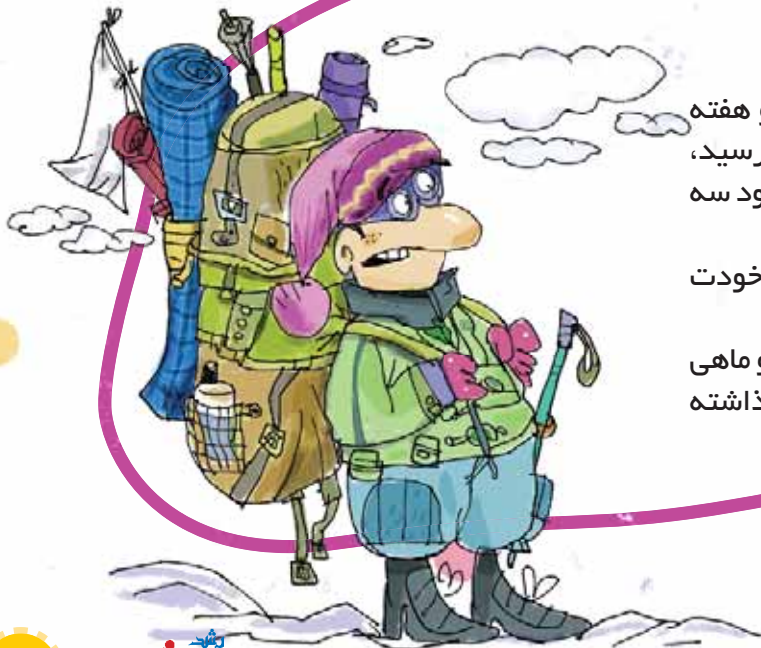
## درد

- درد شکم داشت مرا می‌کشت... اولین دکتر گفت باید مثانه‌ات را عمل کنی... دکتر بعدی گفت باید کلیه‌ات را عمل کنی... سومین دکتر گفت باید معده‌ات را عمل کنی... آخرش مثانه‌ام را عمل کردم.  
- چرا مثانه؟  
- چون که عملش ارزان‌تر بود!

## پیاز

اولی: «اگر پیاز را زیر آب پوست بکنیم، دیگر چشممان نمی‌سوزد.»  
دومی: «چه فایده؟... عوضش خودمان خفه می‌شویم!»

## اورست



کوه‌نورد اول: «در قله‌ی اورست، من دو هفته بدون غذا ماندم و وقتی گروه نجات از راه رسید، من بی‌هوش شده بودم. بعد از آن هم حدود سه ماه توی بیمارستان بودم.»  
کوه‌نورد دوم: «یعنی هیچ جور کنسروی با خودت نبرده بودی؟»  
کوه‌نورد اول: «چرا... کنسرو لوییا و کنسرو ماهی داشتم... اما در بازکن را توی خانه، جا گذاشته بودم!»